

የኢትዮጵያ





غزاله بیگدلو

محمد رضا شمس
تصویرگر: غزاله بیگدلو

سرشناسه: شمس، محمدرضا، ۱۳۳۶-
Shams, Mohammad Reza
عنوان و نام پدیدآور: شیخ شناور/ نویسنده محمدرضا شمس:
تصویرگر غزاله بیگدلو.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص. مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۵۱-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی- قرن ۱۴
شناسه‌ی افزوده: بیگدلو، غزاله، ۱۳۵۹-، تصویرگر
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۱۲۳
رده‌بندی دیوپی: ۸۴۳/۶۲ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۹۵۷۴۷

شیخ شناور

نویسنده: محمدرضا شمس
تصویرگر: غزاله بیگدلو
ویراستار: مانا رجب‌زاده
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح جلد: سحر احدی
طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
قیمت: ۲۴۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۵۱-۷



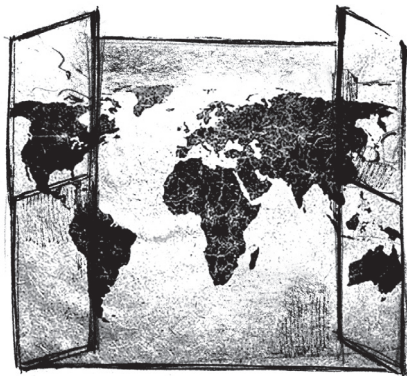
آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۲۷۶۵ تلفن: ۸۹۹۸۶۳۰

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

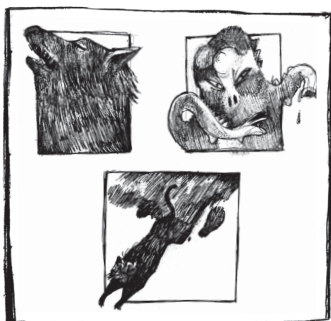




نقشه‌ی قرینه‌دره

شاید با خودتان بگویید: «زرشک! این که نقشه‌ی
جهانه.»

درست است. نقشه‌ی قرینه‌دره درست مثل نقشه‌ی
جهان است و با آن مو نمی‌زند. اگر باور نمی‌کنید،
می‌توانید بروید خودتان از نزدیک ببینید.



چند تا هیولای خفن

۱- خبوک^۱ خون خوار

خبوک یک هیولا-شیخ بود؛ هیولا-شیخی هزارچهره و خون خوار که از کشتن آدم‌ها لذت می‌برد و در بی‌رحمی و نفرت از آنها، رُودست نداشت. می‌گویند یک بار آدم‌های یک محله را لای نان ساندویچی بزرگی پیچیده بود و با سس گوجه‌فرنگی خورده بود.

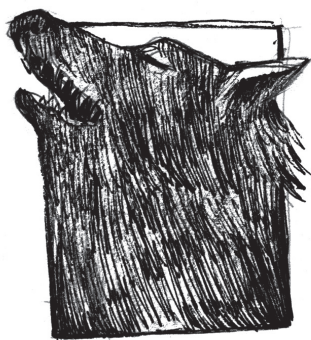


خبوک فرمانده همه‌ی هیولاها و ترسناک‌ترین آن‌ها بود. او در دنیای انسان‌ها یک شبیح بود، اما در دنیای هیولاها که انرژی جادویی جریان دارد، هیولایی ترسناک بود که می‌توانست برای خودش اندام بسازد و آن‌ها را به هر شکلی که دلش خواست، در بیاورد. او گاهی به شکل هزارپایی درمی‌آمد که بین هر دو پایش یک چرخ داشت؛ چرخ‌هایی با پره‌های تیز که با هر چرخشی پرتاب می‌شدند و کسی را که در نزدیکی‌شان بود، به هلاکت می‌رساندند.

خبوک هر چند ماه یک بار خودش را به این شکل درمی‌آورد و برای تفریح به شکار می‌رفت و هیولاها را کوچک‌تر از شکار می‌کرد. یا کوه آتش‌فشان خزنده‌ای می‌شد که به آرامی می‌خزید و همه‌چیز را سر راهش می‌سوزاند و ذوب می‌کرد. یا هیولایی می‌شد به بزرگی یک شهر، با هزاران دست‌وپا و هزاران سر و دهان؛ هر سرش به شکل جانوری درنده بود، اما بیشتر از همه دوست داشت به شکل هیولایی هفت‌گانه یا نردبانی دربیاید و بچه‌هیولاها از او بالا بروند؛ هفت هیولای یک‌شکل با اندازه‌های مختلف؛ از هیولایی به بزرگی کوه گرفته تا هیولایی به کوچکی خارپشت که به ترتیب قد از شکم هم بیرون آمده بودند و مثل پله‌های نردبان به هم چسبیده بودند. خبوک برای پا گذاشتن به دنیای آدم‌ها و ساختن این اندام‌ها، باید در محیطی سرشار از انرژی جادویی قرار می‌گرفت. برای همین به خانه‌ی ملک‌عمه که منبع کاملی از این انرژی بود، احتیاج داشت. اگر خبوک خانه‌ی ملک‌عمه را به چنگ می‌آورد، می‌توانست به شکل هیولایی کامل به روی زمین بیاید و آدم‌ها را از بین ببرد و بر تمام دنیا حکومت کند.

۲- گرگاسب^۱ چاره‌گر

گرگاسب یک هیولا-گرگینه بود.^۲ هیولا-گرگینه‌ای حيله‌گر و آب‌زیرکاه با دست‌وپایی بزرگ، ناخن‌هایی تیز و بلند و چشم‌هایی زرد که در گودی حفره‌هایشان می‌درخشیدند. قدش بلند بود و شانه‌هایش فروافتاده و پشتش کمی خمیده. این خمیدگی باعث می‌شد موقع تغییر شکل، راحت‌تر بتواند از هیولایی ترسناک به گرگینه‌ای درنده تبدیل شود. گرگاسب دنبال خانه‌ی ملک‌عمه می‌گشت و می‌خواست هرطور شده آن را به چنگ بیاورد. این را خوبک از او خواسته بود. گرگاسب همه‌کاره‌ی خوبک بود.



خانه‌ی ملک‌عمه خانه‌ای معمولی نبود، گلوله‌ای از نور بود، مثل تکه‌ای از خورشید که از اعماق زمین بیرون آمده باشد. این خانه نامرئی بود و هیچ‌کس از جای آن خبر نداشت. فقط کسانی

۱. گرگ-اسب

۲. هیولایی است دومتصوره: هم مثل تمام هیولاها هیولاست، هم گرگینه است و مثل تمام گرگینه‌ها وقتی ماه کامل باشد، به گرگ تبدیل می‌شود. امیدوارم هالیوودی‌ها به اندازه‌ی یک سر سوزن مرام داشته باشند و این یکی را دیگر از ما کش نزنند!

می‌توانستند آن را ببینند که کلیدش را به چنگ می‌آوردند. این کلید یک نشان جادویی بود و برای این که هیولاها نتوانند آن را به دست بیاورند، به هر شکلی درمی‌آمد. گاهی پروانه و سنجاقک می‌شد، گاهی به شکل ساعت و گلدان درمی‌آمد و گاهی کیف و کفش و کلاه می‌شد. کافی بود آن را به دست بگیری و در جهت عقربه‌های ساعت بچرخانی و زیرلب بگویی: «آچمالا، آچ.»

آن وقت کلید مثل پرنده‌ای به پرواز درمی‌آمد، داخل قفلی نامرئی می‌شد، تقی صدا می‌کرد و خانه دیده می‌شد.

۳- قارامان قوزان

قارامان قوزان یک جور آل^۱ کوچک و سیاه، شبیه سبیلی از بناگوش دررفته بود؛ یک آل شکمو و همه‌چیزخوار. قارامان قوزان از جنازه‌ی آدم‌ها و مردار جانوران گرفته تا دل‌وجگر زائو و گوشت‌وپوست جوندگان و خزندگان کوچک و حشرات ریزودرشت را می‌خورد. فهرست غذایی پرویمانی داشت و هر چیزی را که گیرش می‌آمد، توی دهان گل‌وگشادش می‌چپاند.

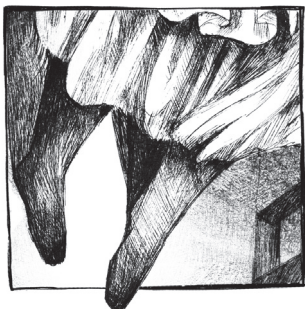
البته هیولا‌های دیگری هم هستند که بعدها با آن‌ها آشنا می‌شوید. همه‌ی این هیولاها با کمک گرگاسب از حفره‌ی هیولا بیرون آمده بودند. این حفره از برخورد شهاب‌سنگی کوچک و نوک‌تیز با زمین به وجود آمده بود.

۱. موجودی ترسناک با موهای قرمز و دماغ گلی که دل‌وجگر زائو را می‌خورد و نوزاد تازه‌به‌دنیا آمده‌اش را می‌دزد.



آنها منتظر روزی بودند که خبوک، خانه‌ی ملک عمه را به چنگ
بیاورد و کشتن آدم‌ها را شروع کند. آنها برای رسیدن چنین روزی
لحظه‌شماری می‌کردند و لبانشان را می‌لیسیدند!

بخش اول



خواب سفید

در اتاقی نیمه تاریک که سایه‌ی درختان شال^۱ روی دیوارهایش می‌لرزند، نوزاد عجیب و غریبی زیر کرسی دراز کشیده که تمام بدنش پوشیده شده از مو. نوزاد خرناسه‌ای می‌کشد و انگشت پشمالوی شستش را توی دهانش می‌چپاند و با حرص می‌مکد. جایی دور دست، پشت تپه‌های تاریک، از لابه‌لای درختان سیاه ونو^۲، صدای زوزه‌ی گرگ‌ها به گوش می‌رسد. ناگهان در اتاق چهارطاق باز می‌شود و زنی سراسیمه و شتابان به داخل می‌پرد. زن دامن چین‌دار فیروزه‌ای رنگ و ورورفته‌ای پوشیده و چکمه‌ی سیاهی به پا دارد که از برف، سفید شده است. سوز سردی

۱. درخت سپیدار که به آن درخت سفید هم می‌گویند.

۲. نوعی درخت خودرو که در بیابان می‌روید. پوست این درخت سیاه است و ارتفاعش حداکثر تا سه متر می‌رسد. از چوب محکم آن برای ساختن دسته‌ی بیل، کلنگ، داس و تبر استفاده می‌کنند.



مثل سوسک به اتاق می‌دود و صورت پشمالوی نوزاد را جمع می‌کند. زن نوزاد را از زمین برمی‌دارد و به سینه می‌چسباند و با صدایی که به لالایی شبیه است، کنار گوشش زمزمه می‌کند: «نمی‌ذارم دستشون بهت برسه. نمی‌ذارم تو هم یکی از اون‌ها بشی.»

از دهانش بخار سفیدی بیرون می‌آید و در هوا محو می‌شود. صدایش برایم آشناست، اما چهره‌اش در تاریک‌روشنای اتاق، خوب دیده نمی‌شود. صدای زوزه‌ی گرگ‌ها این بار از جایی نزدیک‌تر به گوش می‌رسد. شیشه‌ی پنجره‌ها می‌لرزد. درخت‌های شال توی باد تکان می‌خورند و سایه‌هایشان روی دیوار شکل‌های کج‌ومعوجی می‌سازند. زن با عجله از اتاق بیرون می‌دود و از چند پله که نمی‌توانم بشمارمشان، پایین می‌پرد و خود را به کوچه می‌رساند. بیرون روشن‌تر از اتاق است و برف سنگینی می‌بارد.

صدای زوزه‌ی گرگ‌ها از هر طرف شنیده می‌شود. حتی از دیوارهای کاه‌گلی کوچه هم صدای زوزه‌ی گرگ می‌آید. زن راه می‌افتد و به‌سختی از میان برفی که تا زانوهایش می‌رسد، می‌گذرد. به‌ته کوچه که می‌رسد، می‌ایستد و نفشش را توی سینه حبس می‌کند. صدای شلپ‌شلپ پای گرگ‌ها روی برف شنیده می‌شود.

زن به نوزاد پشمالو خیره می‌شود. انگار با نگاهش از او می‌خواهد که ساکت بماند. بعد به‌سوی درخت سنجید پوشیده از برفی می‌دود و پشت آن پنهان می‌شود. گرگ‌ها از راه می‌رسند و هوا را بو می‌کشند. دندان‌های نیش بلندشان برق می‌زند. آرام‌آرام با دهان‌های باز به‌سمت درخت می‌روند. زن ترسیده خود را جمع می‌کند. گرگ‌ها از کنار درخت می‌گذرند. نوزاد پشمالو خرناس می‌کشد. زن جلوی

دهانش را می گیرد. نوزاد دست زن را گاز می گیرد. صورت زن از درد درهم می رود. گرگ ها برمی گردند و با دیدن زن، به سوییخ خیز برمی دارند. زن با یک دست نوزاد را محکم به سینه اش می فشارد و با دست دیگر آماده ی دفاع می شود. گرگ ها روی سر زن می پرند. زن با یک دست آن ها را می تاراند. گرگی دستش را گاز می گیرد. زن از درد ناله می کند. نوزاد به زمین می افتد. گرگ نوزاد را به دندان می گیرد و روی برف می کشد و با خود می برد. زن با ناامیدی جیغ می کشد. گرگ ها لحظه به لحظه بیشتر می شوند. ناگهان همه جا تیره و تار می شود و من دیگر چیزی به جز تاریکی و سیاهی ای که هر لحظه غلیظ و غلیظ تر می شود، نمی بینم و هیچ صدایی به جز زوزه ی وحشیانه ی گرگ ها و خرناس نوزاد پشمالو که انگار با خوشی می خندد، نمی شنوم...

دیوسالار

می‌گویم: «نمی‌دونم چیه؛ خوابه، کابوسه، رؤیاست، اما هر چی که هست، خیلی واقعیه.»

می‌گویم: «تا حالا بیشتر از صد بار دیده‌مش. هر بار هم واضح‌تر و واقعی‌تر از قبل بوده؛ اون قدر واقعی که انگار همین دیروز اتفاق افتاده.»
و سرم را بالا می‌گیرم و به ملک‌عمه نگاه می‌کنم. توی باغچه نشسته‌ام و سرم را به تنه‌ی ملک‌عمه که به شکل درخت گیلان درآمده است، تکیه داده‌ام. عمه با شاخه‌هایش موهایم را نوازش می‌کند. این کار را خیلی دوست دارم. منتظر می‌مانم تا عمه چیزی بگوید، اما عمه حرفی نمی‌زند و فقط موهایم را نوازش می‌کند. ناگهان زنگ در به صدا درمی‌آید. به ساعت نگاه می‌کنم. ده‌وپانزده دقیقه‌ی صبح است. از جا

می‌پریم و شلواریم را می‌تکانم. می‌گویم: «فکر کنم خودشه. درست سر ساعت اومد. معلومه آدم وقت‌شناسیه.»

ملک‌عمه با نگرانی نگاهم می‌کند. می‌گویم: «عمه‌جون! اگه راضی نیستی، ردش کنم بره.»

می‌گوید: «نه. کارت رو بکن. فقط خیلی مواظب باش.»
می‌گویم: «خیالت جمع. مواظبم.» و به‌طرف در آهنی کرم‌رنگ راه می‌افتم. از کنار حوض غلام‌ماهی که می‌گذرم، توی آب را نگاه می‌کنم و یک من، مثل سایه ازم جدا می‌شود و می‌پرسد: «کاری داشتی؟»
می‌گویم: «نه، ببخشید. همین‌طوری چشمم به آب افتاد. به‌اندازه‌ی کافی من دور خودم جمع کرده‌م.»

با این حرف، منِ دیگرم محو می‌شود. خودم را به در می‌رسانم و آن را باز می‌کنم. مردی بلندقد و چهارشانه پشت در ایستاده است. دستش را به‌طرفم دراز می‌کند و می‌گوید: «سلام. دیوسالارم. قبلاً با هم تلفنی صحبت کرده بودیم. برای مصاحبه اومده‌م.»

می‌گویم: «بفرمایید. منتظرتون بودم.» و با او دست می‌دهم. دستم توی دست بزرگ و پرمویش گم می‌شود. قیافه‌اش آشناست. تی‌شرت آبی چسبانی پوشیده که عضله‌های بازو و بدنش را به‌خوبی نشان می‌دهد. به‌جای ساک انگار یک بچه‌فیل خاکستری روی دوشش انداخته است. در حیاط را می‌بندم و با هم به‌طرف اتاق راه می‌افتیم. در کنار هم مثل فیل و فنجانیم. می‌پرسم: «من شما رو قبلاً جایی ندیده‌م؟»

جا می‌خورد. تندی می‌گوید: «نه، نه. فکر نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم.»
«نه.»

مثل داماد کچلی که وسط خطبه‌ی عقد گلاه‌گیسش افتاده باشد، دستپاچه شده است. دوباره می‌گوید: «نه، نه، ندیدی. مطمئنم که ندیدی.» و لب‌های کلفتش کش می‌آیند و به سمت چشم‌ها بالا می‌روند. زورکی می‌خندد.

خبرنگار است؛ خبرنگار یکی از همین مجله‌های پرزرق و برق و رنگارنگ که تیراژ بالایی دارند. می‌گوید: «من دنبال سوژه‌های عجیب و غریبم. واسه‌ی همین اومده‌م سراغ تو. چون تو کلک‌سیونی از سوژه‌های عجیب و غریبی.» و می‌خندد. خنده‌اش توی ذوق می‌زند. دهانش به شکل عجیبی بزرگ است و دندان‌های تیزی دارد.

خبرنگار می‌پرسد: «آماده‌ای خوش‌تیپ؟!»

با آن که اولین بار است مرا می‌بیند، اما خیلی خودمانی با من صحبت می‌کند. از آن دست آدم‌هایی است که خیلی زود با آدم پسر خاله می‌شوند. دوباره می‌پرسد: «چی شد خوش‌تیپ؟! آماده‌ای؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم و روی صندلی می‌نشینم. او هم خودش را روی صندلی می‌اندازد. ناله‌ی صندلی مادرمرده بلند می‌شود. صورتش چهارگوش و دماغش پهن و شکسته است. قیافه‌ی خشنش بیشتر به بوکسورها شبیه است تا خبرنگارها. چشم‌های گرد و زردش مثل چشم‌های قورباغه از حدقه بیرون زده‌اند. موهایش را از پشت دم‌اسبی بسته. از توی کیفش خودکار و دفتر یادداشت و ضبط صوتی یغور و سیاه درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد. ضبط صوتش هم مثل ساکش عجیب و غریب و غیرعادی است. فکر کنم از نسل اولین ضبط صوت‌هایی باشد که اختراع شده‌اند. نمی‌دانم چرا، ولی احساس می‌کنم ساک و ضبطش بیشتر از آن که ساک و ضبط باشند،

دو تا هیولایند که خودشان را به این شکل درآورده‌اند. دیوسالار انگشت کلفت و درازش را که ناخن‌های بلند و تیزی دارد، روی دکمه‌ی ضبط فشار می‌دهد و می‌گوید: «شروع می‌کنیم.» و انگشتش را از روی دکمه‌ی پهن و بزرگ ضبط برمی‌دارد. ضبط با تق بلندی شروع به کار می‌کند و حلقه‌های نوار، جیر و جیر می‌چرخند.

- خب قبل از هر چیز از تولد عجیب و غریبیت بگو.

- چی بگم؟

- مثلاً بگو کی و کجا به دنیا اومدی.

خنده‌ام می‌گیرد. اولین بار است که خبرنگاری با من مصاحبه می‌کند. با دستپاچگی می‌گویم: «روز اول فروردین سال ۱۳۳۶ تو دروازه‌غار به دنیا اومدم.»

- حتماً خیلی خوش به‌حالت شده که اول فروردین به دنیا اومدی.
- اون موقع نه، اما الان خوش‌حالم، چون روزی به دنیا اومدم که همه‌جا پر بود از بوهای خوب؛ بوی عید، بوی خونه‌تکونی، بوی لباس‌های نو، بوی اسکناس‌های تانخورده‌ی لای قرآن، بوی تخم‌مرغ‌های رنگی و هزار تا بوی خوب دیگه، اما وقتی به دنیا اومدم، اصلاً با اون روز حال نکردم.

- واسه چی؟ عید که خیلی باحاله!

- چون باید سخت‌ترین تصمیم زندگی‌م رو می‌گرفتم.
خبرنگار با چشم‌های قلمبه‌اش زل می‌زند به من. زیر چشم‌هایش کبود است. سرم را پایین می‌اندازم و به رومیزی ترمه نگاه می‌کنم.
- باید تصمیم می‌گرفتم که روبه‌بالا زندگی کنم، یا روبه‌پایین.
- یعنی چی؟ یه جوری حرف بزن که منم بفهمم.

- راستش رو بخوای، من از وسط زندگی به دنیا اومده بودم، یعنی پنجاه سالی از عمرم گذشته بود که به دنیا اومدم. به قول علی کرم‌دایی: «ای که پنجاه رفت و در خوابی! مگر این پنج روزه دریایی».

این هالیوودی‌ها عجب آدم‌های تیزو بازی‌اند! هر فکری را روی هوا می‌قاپند. تا بگویی ف، می‌بینی توی فرحزاد نشسته‌اند و کباب بره و دوغ و ریحان می‌خورند و قلیان می‌کشند. نمونه‌اش خود من؛ تا فهمیدند از وسط زندگی به دنیا آمده‌ام، فوری فیلمی ساختند و اسمش را گذاشتند بنجامین باتن و در تمام دنیا نشان دادند.

البته این اولین باری نیست که هالیوودی‌ها از این کارها می‌کنند؛ قبل از این هم گرگینه‌های ما را با پررویی تمام از افسانه‌ها کش رفتند و به اسم گرگ‌نما به خورد مردم دادند. اما کور خوانده‌اند. من از آن‌ها زرنگ‌ترم. چنان رودستی بهشان بزنم که نفهمند از کجا خورده‌اند. حالا می‌بینید.

- درست زمانی که همه خوش حال بودن و سال نو رو جشن می‌گرفتن، من بلا تکلیف مونده بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم. باید

همون اولِ به‌دنیا اومدنم، سخت‌ترین تصمیمِ زندگی‌م رو می‌گرفتم. یا باید زندگی‌م رو روبه‌پایین ادامه می‌دادم، یعنی از پنجاه‌سالگی به‌طرف کودکی می‌رفتم، یا به‌طرف بالا زندگی می‌کردم، یعنی به‌طرف پیری و مرگ. بدون این که خودم بخوام، نصفِ عمرم پریده بود؛ درحالی که تازه به دنیا اومده بودم و این اصلاً انصاف نبود.

خبرنگار ته مداخله‌اش را توی سوراخ گشاد دماغش می‌کند و می‌چرخاند.

- بالاخره چه تصمیمی گرفتی؟ چی کار کردی؟ پایین یا بالا؟

- تصمیمی که هر آدمِ عاقلی جای من بود، می‌گرفت. یه دودوتا چهارتای ساده کردم و دیدم که اگه بخوام زندگی‌م رو، روبه‌بالا ادامه بدم، فوق‌فوقش بتونم تا هشتادسالگی زندگی کنم، یعنی سی سال. هر چی هم پیرتر می‌شدم، زندگی برام سخت‌تر می‌شد. خودتون که بهتر می‌دونین، پیری مساویه با ازکارافتادگی و ناتوانی و مریضی و هزار بدبختی دیگه. پس تصمیم گرفتم روبه‌پایین زندگی کنم؛ رو به کودکی، و همین کار رو هم کردم.

خبرنگار با آن دست‌پت‌وپهنش محکم می‌کوبد پشتم. کله‌ام می‌خورد روی میز. خبرنگار زوزه می‌کشد و می‌گوید: «آووووو. دمت گرم خوش‌تیپ! دمت گرم! حال کردم. آفرین! منم بودم همین کار رو می‌کردم.»

به کلمه‌ی «او» حساس است و آن را مثل زوزه‌ی گرگ، می‌کشد.

غلام‌ماهی صدایم می‌کند. می‌گویم: «ببخشید.» و از روی صندلی بلند می‌شوم. نفسم به‌سختی بالا می‌آید. لامصب چه دست‌سنگینی دارد! غلام‌ماهی پشت در اتاق ایستاده است. خبرنگار ضبط را خاموش می‌کند.

می پرسم: «جیه؟»

غلام ماهی شیهه‌ی آرامی می کشد و جفتکی می اندازد و می گوید: «بیا می... میوه‌ها رو ببر.» (عاشق این شیطنت‌هایشم.)

به خبرنگار که سرک کشیده، می گویم: «الآن برمی گردم.»

ته مداد دماغی را توی دهانش کرده و با خون سردی نگاهم می کند. شانس ما را باش! به قول داداش اکبر، همه را مازراتی^۱ زیر می کند، ما را ژیان‌ماهاری! مرتیکه‌ی لندهور من را با کیسه‌بوکس اشتباه گرفته. معلوم نیست خبرنگار است یا قهرمان بوکس؟ خدا خودش به‌خیر کند. با غلام‌ماهی به آشپزخانه می‌رویم. صدای قرچ‌قرچ جویدن مداد از توی اتاق به گوش می‌رسد و بعد صدای پچ‌پچ آرامی را می‌شنوم...

۱. زمان در داستانی که برایتان تعریف می‌کنم، مثل ارزشناور است و حدودمرز خاصی ندارد. برای همین بهتر است به‌جای این که هی گیر بدهید و بگویید مگر مازراتی و تلفن همراه و رایانه و... در آن زمان وجود داشته و ذهن خودتان را خسته کنید، بی‌خیالی طی کنید و ادامه‌ی داستان را بخوانید.

